

گنبد مینا

طیبه نوربخش

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	نوربخش، طیبه
عنوان و نام پدیدآور	گنبد مینا / طیبه نوربخش
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۶۹۰ ص.
شابک	978-964-193-455-4:
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۱۲۴۱۸

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

گنبد مینا

طیبه نوربخش

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-455-4

مقدمه

این آسمان لایتناهی ست که وسعتش در خیال هم نمی‌گنجد.

دل مشغولی‌ها روی زمین می‌مانند و رویا تو را به آسمان می‌برد. لاجوردی

گنبد مینا پهنه‌ای بی‌انتهاست برای تمام رویاها. کافی ست سرت را بالا بگیری؛ تا

چشم کار می‌کند آسمان است و خیال.

گاهی که از هیاهوی زمین خسته شدی رو به آسمان نگاه کن و بگذار بهت و

هیجان وسعتش تو را در برگیرد.

تقدیمی

به همسرم برای تمام حمایت‌های بی دریغش

نگاهم بدون دیدن لباس‌ها، فقط از روی تک‌تکشان رد می‌شود. همه‌شان یک‌شکل و نازیبا به نظر می‌رسند. به شدت می‌خواهم که برگردم، اما با خواسته‌ام می‌جنگم. شانه‌هایم را عقب می‌دهم و شق‌ورق می‌ایستم. ایراد از نگاهم است، باید به چشم خریدار لباس‌ها را ببینم. پلک می‌زنم و با دقت و توجه روی هر کدامشان مکنی کوتاه می‌کنم و رد می‌شوم و باز هم نه!

در سرم شروع به انجام کار دلخواهم می‌کنم که به آسانی آب خوردن صورت مسئله پاک شود. اصلاً چه نیازی به خریدن لباسی تازه هست؟! شانه‌هایم آسوده‌خاطر رها می‌شوند. به همین راحتی مشکل برطرف شد. فقط می‌ماند پرس‌وجوی دور و اطرافیان که می‌توان با نشنیده گرفتن سؤال‌اتشان و عوض کردن بحث، سر و ته آن را هم، هم آورد.

به پیراهن طلائی پر تالوئی که پارچه‌اش زیر انبوه سنگ‌دوزی محو شده لبخند می‌زنم و قدمی به عقب برمی‌دارم. تو را می‌تواند خانم چاقی بخرد که شاید دست بر قضا مادر عروسی افاده‌ای باشد که می‌خواهد چشم فک‌وفامیل داماد را خیره کند به وسیله‌ی انعکاس سنگ‌هایت. بودنم این‌جا بی‌فایده است. آسوده‌خاطر می‌چرخم و پاساژ را ترک می‌کنم.

روی صندلی‌های روبه‌روی ریل نشسته‌ام و گوش سپرده‌ام به شنیدن صدای نزدیک شدن قطار. کف هر دو دستم را اطراف نشیمنگاه صندلی بند کرده‌ام،

سوز سردی می‌وزد و می‌لرزم. مانند بچه‌گی‌هایم لابه‌لای پارچه‌ی پرده فرو می‌روم و خودم را در آغوش می‌گیرم. تور و پارچه در برم گرفته و مثل آن موقع‌هایی که هوس عروس بازی به سرمان می‌زد و تورهای پرده لباس عروس‌مان می‌شد، خودم را احاطه شده میانشان می‌یابم و می‌خندم. چرا نباید رویاها را داشته باشم؟! چرا باید به خاطر کسی، هر کسی، از رویاها دست بکشم؟! فرهاد یا هرکس دیگری، نباید اجازه بدهم از اندیشه‌ی آسمان دورم کند. این منم، این من مورد علاقه و واقعی خودم هستم.

شاید لرزش نامحسوس نزدیک شدن قطار را قبل از شنیدن لمس کنم. نمی‌خواهم سوار قطاری که نزدیک خواهد شد بشوم. هنوز برای به خانه برگشتن زود است. به تنهایی نشسته‌ام و دیگران این‌پاوان‌پاکانان و عجول سرک می‌کشند به تاریکی تونل و گه‌گاه جابه‌جا می‌شوند تا شاید به حدود تقریبی محل باز شدن درهای واگن و شانس زودتر سوار شدن نزدیک‌تر شوند.

این‌جا نشستن و دیدن آدم‌ها را دوست دارم. این پایین انسان‌ها پوسته عوض می‌کنند، به خود واقعیشان نزدیک‌ترند، همان روی مغموم و خسته و ساکتشان را راحت‌تر می‌بینی. در خود فرو رفته، بی‌توجه به اطراف با گوش‌هایی که با هندزفری کیپ شده و چشم‌هایی تپله‌ای، شبیه به موجی کوتاه و کسل می‌آیند و می‌روند. فروشنده‌ها با لحن و آوازی متحدالشکل، مثل نواری ضبط شده تبلیغ کالایشان را می‌کنند و همه چیز تکراری و تکراری‌ست.

قطار می‌آید و من در تصمیمی آنی می‌ایستم و به سمت ریل‌ها قدم برمی‌دارم. ناگهان آن‌جا تک‌وتنها نشستن و زل زدن به آدم‌ها ترسناک به نظر می‌رسد. حجم وسیعی از صدا اطرافم را فرا گرفته و من پشت شانه‌ی چپ خانمی مسن که از لباس‌هایش بوی بدی به مشام می‌رسد منتظر می‌ایستم. همه عجله دارند برای بیرون آمدن، برای داخل رفتن.

— هل نده خانم... دِ تنه نزن پام درد می‌کنه. هل نده، با توأم.

غافلگیر و متعجب می‌پرسم:

— من؟

پرخاش می‌کند.

— نه پس، خودم! داری منو می‌ندازی. چه‌ته؟!

این تذکر جانانه، به‌جز من، زنی دیگر که یک قدم جلوتر است را هم متوجه

می‌کند و او هم با فشار خودش را در جهت مخالف پیروز می‌کشد. پیروزن چابک و تردستانه در فضای ایجاد شده به داخل می‌جهد. زن زیر لب بدوبیراه می‌گوید و به عوض کلاهی که سرش رفته، مرا عقب‌تر می‌راند و سوار می‌شود. پیروزن سر این‌که مادری فرزندش را از روی صندلی برنمی‌دارد و جای دخترک را به او نمی‌دهد دعوا راه انداخته و آدم‌ها بی‌تفاوت سرگرم تماشا هستند. موضوع جذابیتش را خیلی زود از دست می‌دهد. سرها باز فرو می‌افتند و هر که مشغول خودش می‌شود. من هم همان کار را می‌کنم. گوش‌هایم صداها را نمی‌شنوند و فکرم به دوردست‌ها پرواز می‌کند، به روزهایی دور و نزدیک. با بستنی قیفی وارد واگن قطار مترو شدیم. از خنده ریشه می‌رفتیم و تلاش می‌کردیم بستنی‌ها را از دور و اطرافیانمان دور نگه داریم. چشمان آبی دختر کوچولوی زیبا، با دهانی نیمه‌باز، بین ما و بستنی‌ها در نوسان بود. مقابلش روی زانوهایم نشستم و بستنی را به سمتش گرفتم. لبخند زد و مشکوک پرسید «لیسش نزدی؟» سرم را بالا انداختم و آهسته لب زدم که «یه گاز گنده بزن، داره آب می‌شه.» به مادرش نگاه کرد. نگاه مادرش میخ صفحه‌ی موبایل بود. دختر کوچولو دهانش را پر از بستنی کرد و از سر لذت و قدردانی چشمانش درخشید.

دلم بستنی می‌خواهد. دلم نرگس و بستنی را با هم می‌خواهد. فکم از فشار دندان‌هایم منقبض می‌شود. پلک می‌زنم تا از حباب ناخوشایند خاطرات فرار کنم. نگاهم را بند زیورآلات آویزان از میله‌ی مقابل صورتم می‌کنم و با دقت از روی هر کدامشان رد می‌شوم. پابندی نظرم را جلب می‌کند، زنجیری نازک که چندین ستاره از حلقه‌هایش آویخته است.

وقت پیاده شدن، با لبخند خرید دلبندم را داخل جعبه در دست دارم. یکی

برای من و دیگری برای نرگس.

پله‌ها تمام می‌شوند و پرتوهای نور در دیدرسم قرار می‌گیرند. جعبه را در مشتم تکان می‌دهم. آسمان مشغول نشان دادن خورشید پر ابهت است و من مفتون عظمت و درخشندگی‌اش می‌شوم. آسمان پهنه گسترده، خارق‌العاده و بی‌نظیر. شاهد همه چیز هست این آسمان شگفت‌انگیز. ما در مقابل چشمانش مانند انبوهی نقطه‌ایم که هر کدام سرگذشتی را دنبال می‌کند. آسمان تمام این قصه‌ها را با اشتیاق پی می‌گیرد و در این میان فقط این منم انگاری که بی‌سرگذشتم!

— نخریدی؟! —

— نه. —

— چرا؟! —

هویج را با سرعت روی رنده می‌کشم تا صدای بیشتری ایجاد شود. پشت شیارهای فلزی رنده، کپه‌ی بزرگی هویج جمع شده و تصور مزه‌ی خوششان با مخلوطی از سس مایونز اشتهابرانگیز است. مامان ادامه نمی‌دهد. دیوانه‌ی این خصلت خویش هستم. او می‌داند جواب درست و درمانی از من درنخواهد آورد و بحث را کش نمی‌دهد، اما بدون شک دیر یا زود به طریقی مرا وادار به انجام خواسته‌اش می‌کند. ظرف سالاد را کنار دستم می‌گذارد و کوتاه می‌گوید:

— تزیینش کن.

یک خط پهن با هویج‌ها وسط ظرف می‌کشم و خیار و گوجه‌های حلقه شده را این طرف و آن طرفش می‌چینم. مخفیانه لبخند می‌زنم که مامان چه جانانه دستور تزیین صادر کرده و چه تحویل خواهد گرفت!

پویا با لبخندی بزرگ رو به صفحه‌ی موبایلش، بی‌حواس با صدای بدی

صندلی را از پشت میز بیرون می‌کشد و قبل از شنیدن تذکر مامان می‌پرسد:

— ماکارونی؟ ای‌ول. مامان ترشی هم بیار.

همراه با ظرف سالاد سر میز می‌نشینم و سبد نان را دم دست بابا می‌گذارم. با

ایما و اشاره می‌پرسد پویا داخل گوشی چه می‌بیند و من شانه بالا می‌اندازم.

— آقا پویا، سالاد بخور. بذار کنار اون موبایل رو.

پویا تذکرش را نشنیده گرفته و بی‌خیال غرق صفحه‌ی موبایل است. کم

پیش می‌آید در خانه‌ی ما کسی به حرف‌های بابا توجه کند. بابا زیر لب به

اعتراضش ادامه می‌دهد و از گوشه‌ی ظرف سالاد مقداری هویج برمی‌دارد و

وسط تکه‌ی بزرگی نان می‌پیچد و بسم‌الله گویان مشغول می‌شود.

— هم چنگک هست، هم قاشق و چنگال. نکن این کار رو جلال!

تلاش‌های بی‌فرجام مادرمان برای عوض کردن خوی و خصلت روستازادگی

پدر! سال‌هاست او می‌گوید و بابا آسان از کنار حرف‌هایش می‌گذرد. پدرمان

مردی ست ساده، بی‌رودربایستی و ناآشنا با پیچیدگی‌های اجتماعی. مردی که

خانواده‌ی پرمدعای مادرم، به قول مامان گول مدرک مهندسی‌اش را خوردند و

دختر سوگلی و زیبایشان را دودستی تقدیمش کردند. مردی که هنوز به عادت

کودکی‌هایش، تاریک روشن روز صبحانه می‌خورد و لباسی از نظرش مستعمل

است که حداقل از چند جا پاره شده باشد و نان و چای شیرین را به هفت رنگ

پلو هم ترجیح می‌دهد. سرسختانه و در سکوت و با سماجت به تک‌تک

عاداتش پایبند مانده و حتی همسر قدرتمند و باراده‌اش را هم‌گاه وادار به تسلیم

می‌کند.

— علی‌رضا نمی‌آد؟

— گفت سرش شلوغه، کار داره. گفت یه چیزی بیرون می‌خوره.

— یعنی چی؟! ما کی باید ایشون و زیارت کنیم؟

— ساعت ده شب نرو بخواب، می بینیش.

آن قدر حرف‌های در جریان اطرافم تکراری ست که می توانم واوبه‌واوش را پیش بینی کنم. برای نشنیدنشان تمام حواسم را به بشقابم می دهم و با چنگال قطعات نازک و بدشکل پیازهای خلالی و نرم لابه‌لای ماکارونی را بیرون می آورم و کنار بشقابم می گذارم. بعد از آن‌ها نوبت به تکه‌های فلفل دلمه‌ای می رسد. صدای بد کشیده شدن پایه‌های صندلی روی سرامیک، باز بلند می شود و این یعنی پویا شامش را تمام کرده و مطابق معمول، بی توجه به اطرافیانش میز را ترک می کند. معترض صدا می زنم:

— پویا!

— چیه؟ می خوام برم تو اتاقم. اجازه می دید؟

چموش ترین عضو خانواده، پسری ناسازگار و همیشه ناراضی که در نظرش عالم و آدم حقش را خورده‌اند و با همه سر جنگ دارد. تذکر می دهم:

— صندلی رو بلند کن لطفا.

می رود و می دانم حتی زحمت شنیدن جمله‌ام را هم به خودش نداده.

— نرگس زنگ زد وقتی بیرون بودی.

حواسم معطوف مامان می شود، شاید خبر خوشی در راه باشد.

— خب؟

— احوال پرسسی کرد. می خواست بدونه تونستی چیزی انتخاب کنی یا نه.

— آهان.

— گفت یازده به بعد بهش زنگ بزنی.

— ممنون. باشه.

— فردا باهاش برو، شاید کمک بخواد.

— تنها نیست. میز رو جمع کنم؟

دهانش را برای گفتن چیزی، احتمالاً جمله‌ای پند دهنده باز می کند و بدون بیان لب به دهان می کشد و ساکت می ماند. بابا بشقاب‌ها را دسته کرده و به سمت سینک می رود و این یعنی کاری برای من نیست.

نرگس، عزیزترین دوستم، کسی که بدون حضور مداومش نمی دانم روزهایم چه طور خواهند گذشت. تجربه‌ی نبودنش را ندارم. از وقتی حافظه‌ام شروع به ثبت خاطرات کرده، نرگس همیشه بوده. گاهی کمی کم‌رنگ بوده و زمانی به شدت پررنگ، اما هرگز بی رنگ و محو نه، البته به جز این روزها. این بی رنگی می ترساندم. حضور انسانی به نام سعید منجرم می کند، شوهری بالابلند با موهایی تنک و لبخندی که وصله‌ی همیشگی صورتش است، فاصله‌اندازی دیلاق و دست‌وپادراز و پیش‌پا افتاده، کسی که حتی اغلب اوقات به مکالمات تلفنی کوتاهمان هم رحم نمی کند و با آن شامه‌ی تیزش انگار بو می برد که من زنش را به حرف گرفته‌ام و پشت خط موبایل همسرش به طرزی جادویی ظاهر می شود، انسانی خوش مشرب و مهربان که دوستی عمیقمان را محترم می شمارد، اما وقتی برای دوستم باقی نمی گذارد تا سراغی از من بگیرد.

کاری برای انجام دادن نیست. صدای پایین تلویزیون و برخورد محو و دور ظرف و ظروف تنها صداهایی ست که به گوش می رسد. کنار پنجره‌ی بزرگ هال می ایستم و به چهارچوبش تکیه می زنم. مقابلم در دیدرس، پنجره‌های متعددی ست از ساختمان پشتی. زنی پشت قاب یکی از پنجره‌ها، پای سینک ایستاده و چیزی می شوید. موهایش را روی سرش گلوله کرده و تی شرت روی یکی از شانه‌هایش آویزان است. نیم‌رخ زیبایی دارد. کمی آن طرف‌تر، مردی به

همراه پسرکش، سینی به دست مقابل منقل روی بالکن کوچکشان مشغول تدارک مقدمات شام هستند. یک قدم جلوتر می‌روم و گونه‌ام را به لبه‌ی باز پنجره تکیه می‌دهم. بازی دوست‌داشتنی من، نگاه کردن به جریان زندگی پیرامونم.

یک طبقه بالاتر، مردی جوان درست مثل من تکیه زده به پنجره، با پیراهنی که تمام دکمه‌هایش باز است و لبه‌هایش از کمر شلوار پارچه‌ای‌اش بیرون آویخته. عمیق و طولانی از سیگار میان انگشتانش کام می‌گیرد و محو جایی میان آسمان است. جابه‌جا می‌شوم تا راحت‌تر بایستم و کمی هیجان زیر پوستم می‌دود. می‌توانم برای این مرد در فکر فرورفته و تنها سرگذشتی بسازم. به جز آباژوری که می‌شود سر شاخه‌هایش را نصفه‌ونیمه از کنار شان‌اش دید، روشنایی دیگری از خانه‌اش ساطع نیست. نگاه خیره‌اش بدون پلک زدن به دوردست‌هاست و آتش سر سیگارش سوسو می‌زند. او مردی‌ست تنها و موفق در شغلش. مردی با تعداد بی‌شماری رفیق و تحصیل کرده. می‌تواند جراحی زبردست باشد یا مدیرعامل موفق شرکتی نوپا.

سرخوش پلک می‌زنم و تلاش می‌کنم به جای نرگس هم خیال‌بافی کنم. اگر نرگس بود، بدون تردید به سرگذشتش چیزی تراژیک و غمگین اضافه می‌کرد، شکستی عشقی یا مادری فوت شده یا ورشکستگی‌ای در گذشته.

لب‌هایم را با هیجان به دهان می‌کشم و کمی چشمانم را تنگ می‌کنم و با دقت بیشتری به مرد خیره می‌شوم. ناگهان رد نگاهم که لابد سنگینی می‌کرده را می‌گیرد و متعجب زل می‌زند به چشمان کنکاش‌گرم. دستپاچه تکیه‌ام را از پنجره برمی‌دارم و پرده را می‌اندازم. چه حیف شد که سوژه‌ی جذابم زود متوجهم شد و بازی دوست‌داشتنی‌مان را به هم ریخت! بازی‌ای که من امشب جای

هردویمان مسئول انجامش بودم.

ساعت از یازده گذشته و من مصمم با میل شدیدم برای حرف زدن با نرگس می‌جنگم. نمی‌توانم بر حس لجام‌گسیخته‌ی مالکیتم غلبه کنم، اما دیدن نامش روی صفحه‌ی موبایل، مانند دستی نرم قلبم را می‌نوازد.

— سعید رفت؟

— رفت. طفلکی باید این همه راه رو بره تا خونه‌شون.

— بی‌خیال!

— لباس خریدی؟

— یه چیزی می‌پوشم.

— چه غلط! لباس تکراری، اونم تو عروسی من؟!

— کارها چه طور پیش می‌ره؟

— داری می‌پيچونی؟ برات عکس خریدهای امروزمون و فرستادم. چه طور بودن؟

— خوشگل بودن. نرگس چه طور تحمل می‌کنی هر روز بری دنبال این همه خرده‌ریز عجیب و غریب؟!

— نمی‌دونم واقعا. از یه جایی به بعد دیگه می‌افتی رو دورش. آگه سعید نبود، تحمل نمی‌کردم.

— این دلیل دست‌وپادراز تو!

— خیلی بی‌شعوری!

می‌دانم که آن طرف ریسه می‌رود از خنده و تلاش می‌کند تا مثلاً مخاطبش نفهمد. هر توصیف بامزه‌ای به خنده می‌اندازدش، چه در مورد نزدیک‌ترین آدمی که می‌شناسد و چه در مورد رهگذری غریبه.

— امروز پای پنجره یه قصه‌ی جدید پیدا کردم.

— ای جان، پیرزنه داشت شال می‌بافت؟

— جناب مدیرعامل داشت سیگار دود می‌کرد.

— لبخند زدی بهش؟

— مثل مامان بزرگا شدی. می‌خوای همه‌ی دخترای دور و برت و بندازی به

ریش هر بدبختی که از راه رسبد.

— دیگه سنی ازت گذشته، نگراتم.

— آخه هنوز هیچ‌کس نیومده که توی اولین برخورد بگه عاشقتم.

— سعید رو مسخره می‌کنی؟

— همه چیز خوبه نرگس؟

— خوبه. زندگیه دیگه.

— این طوری نه. من می‌خوام جوابم به این سؤال، عالیه یا بی‌نظیره یا بهتر از

این نمی‌شه باشه.

— تو واقعیت تقریباً غیرممکنه.

— این قدر وضعیت خرابه؟!

— داغون. پریرسا... می‌ترسم. استرس داره خفهم می‌کنه.

— ترس چرا؟!

— همه چیز تغییر می‌کنه... نمی‌تونم...

— فردا بریم قدم بزنیم؟

— قرار بود با دخترخاله‌م بریم خرید. بیچیونمش؟!

— اوهوم.

— پس آب‌میوه مهمون تو.

می‌گویم باشه و با لبخند قطع می‌کنم. دومین اتفاق خوب امشب من.

اولی‌اش خلق قصه‌ی مدیرعامل مرموز و این‌هم نوید‌گذراندن اوقاتی دلچسب

کنار نرگس.

عطش نگذاشته تا رؤیای درهم‌برهمم را تمام کنم. خنکای سنگ‌های کف

سالن و رطوبت سرد اطراف لیوان و تصویر مبهمی از رؤیای نصفه‌ونیمه‌ام

باعث می‌شود تا هوم رضایت‌مندی بگویم و ناخودآگاه بروم به سمت پنجره‌ی

هال. شبیه جاسوسی نابلد از لای درز پرده به بیرون سرک می‌کشم. نور کم‌جان

زرد هست و مرد مرموز پشت پنجره نیست. جسارت می‌یابم و پرده را کنار

می‌زنم. این بار که این‌جا ایستاده‌ام، کمی شادی هم همراهم آورده‌ام. به فردا چیزی

نمانده.

— سلام.

صدای باز و بسته شدن در را نشنیده‌ام. سلام علی‌رضا خسته و خواب‌آلود

است.

— سلام. اومدی؟

چشمانش را می‌گرداند و می‌داند که حرصش می‌گیرد از پرسیدن سؤالاتی با

جواب‌های بدیهی. لبخند می‌زنم و کامل به سمتش می‌چرخم.

— خسته نباشی.

— ممنون. خوابن؟

— آره. شربت می‌خوای؟

— چای.

— می‌رم ببینم هست یا نه. بیا تو آشپزخونه.

چای هست و ظرف میوه و کاسه‌ای پر از پولکی روی میز آماده است. مامان کدبانوترین زن خانه‌داری است که می‌شناسم. حتی گاهی شک می‌کنم که شاید غیب می‌داند. چه باشد و چه نباشد، تمام مایحتاج تک‌تکمان فراهم است.

— چه خبرا؟

می‌نشیند. چشمانش پر از خستگی ست. ماگ بزرگ سیاه و سفیدش را پیر شده مقابلش می‌گذارم و می‌نشینم.

— خبری نیست. تو چه خبر؟

تیغهی بینی‌اش را ماساژ می‌دهد و روی میز قوز می‌کند. صدایش بم و نامفهوم به گوش می‌رسد که می‌گوید:

— دهنمون سرویسه. خرکاری و سود کم.

سببی از بین میوه‌ها برمی‌دارم و لهجهی کم‌رنگ بابا را تقلید می‌کنم.

— گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی، پسر جان.

شانه‌هایش آرام تکان می‌خورد و سرش را روی میز می‌گذارد.

— هنوز پویا رو از خونه بیرون نکرده؟

— کی جرئت داره به ته تغاری مامان چپ نگاه کنه؟

— بچه پررو امروز زنگ زده، می‌گه یه چند روز ماشینتو بده، لازم دارم. هنوز

ماشین بابا از تعمیرگاه درنیومده!

— هدفش زدن مخ مامانه تا براش ماشین بخرن. چیزی نمونده تا نقشه‌ش

بگیره.

— ناکس! ببینم، به کار پیشنهادی من فکر کردی؟

سبب را به سمتش روی میز قل می‌دهم و به نگاه خممار و خسته‌اش

چشم‌غره می‌روم.

— پیام منشی دفتر شما بشم، با مدرک لیسانس! خودتون تو اون آپارتمان چهل پنجاه متری جا می‌شید که می‌خوای جارو به دمت ببندی؟

خودش را بالا می‌کشد و چانه‌اش را به کف دستش تکیه می‌دهد.

— عزیز من، کی گفته منشی می‌شی؟ شما مسئول دفتر و مسئول کارگزینی و

مدیر داخلی و غیره و غیره خواهی شد.

بارها این پیشنهاد را داده و بارها پیشنهادش را رد کرده‌ام. کارشان وارد

چهارماهگی شده و رسماً هنوز سفارش درست و درمانی دریافت نکرده‌اند و

برای بی‌کار نماندن، از شرکت‌های بزرگ‌تر کار می‌گیرند تا به قول علی‌رضا

پول توجیبی‌شان دربیاید. شغلی که به لطف سخاوت مامان استارت خورده در

آپارتمانی که کادوی تولد سی‌سالگی برادرم بوده است، همان آپارتمانی که خار

شده و در چشم پویا فرو رفته، همانی که مامان ادعا می‌کند برای خریدش وام

گرفته‌اند، اما همه‌مان می‌دانیم هزینه‌ی خریدش را از ارثیه‌ی پس‌انداز شده‌اش

برداشته. می‌گوییم:

— نه، خیلی ممنون از پیشنهادت.

اما برای اولین بار کمی وسوسه می‌شوم و فکر می‌کنم امتحانش که ضرری

ندارد. جرعه‌ی بزرگی از چایش می‌نوشد و جویده‌جویده غر می‌زند.

— یه کم همکاری کن دیگه. پول نداریم منشی بگیریم. کلاس دفتر به داشتن

کادر و پرسنله. چه جور خواهری هستی تو؟!

معارض می‌گوییم:

— حتی از حقوق هم خبری نیست؟ فقط محض رضای خدا؟!

به رویم لبخند می‌زند و ابروهایش را بالا می‌اندازد و من این وسوسه‌ی

نصفه‌ونیمه را پس می‌رانم و برمی‌خیزم. بهتر است داخل تختم بخزم و با فکر

فردایی هیجان‌انگیز، خواب خوبی برای خودم تدارک ببینم. علی‌رضا اغراق‌آمیز ناله می‌زند.

— حقوق هم می‌خواهی؟! —

و آرام اما طوری که می‌شنوم ادامه می‌دهد:

— آگه می‌تونستیم حقوق بدیم که یه داف مشتری‌تورکن می‌آوردیم.

سرم را متأسف تکان می‌دهم و امیدوارم که دیده باشد.

از دور می‌بینمش. شبیه نرگس چند ماه پیش نیست. لباس‌هایش همان‌هایی نیستند که چشمان من به دیدنشان عادت داشته‌اند. جای کفش‌های اسپرت رنگارنگش را صندلی پاشنه‌دار گرفته و جینش با شلواری خط‌اتودار عوض شده. خبری از کوله نیست و خانمانه کیفی از ساعتش آویزان است. تمام این ماه‌ها شاهد دانه‌دانه‌ی این تغییرات بوده‌ام و هر بار یک قدم بیشتر از دوستم فاصله گرفته‌ام. او حالا بیشتر خانمی برازنده و جوان به نظر می‌رسد تا دخترکی شاد و پرهیجان. متحول شده توسط آن دلیل دست‌وپادراز. به تصورش هم چشم‌غره می‌روم و نرگس دستش را به سمتم دراز می‌کند.

— چیه؟ دیر کردم؟ —

— نه. سلام.

طبق عادت همیشگی و ناخوشایندش از شانهام آویزان می‌شود و عملاً به یک سمت کج می‌کند. کمی خودم را بالا می‌کشم و غر می‌زنم:

— ازم آویزون نشو.

بی‌اعتنا بیخ گوشم بیچ می‌کند.

— چه خبر؟! —

— چه قدر عطر زدی!

از این فاصله‌ی کم، بوی گرم عطرش بیشتر شامه‌آزار شده است تا شامه‌نواز.

برایم پشت چشم نازک می‌کند و پرتفاخر می‌گوید:

— مارکه.

سعی می‌کنم لحن هیجان‌زده‌ی این روزهایش را تقلید کنم.

— کادوی ماه‌گرد.

وزنش را روی شانهام می‌اندازد و از خنده ریسه می‌رود و بریده‌بریده نجوا

می‌کند:

— خیلی... خیلی بی‌شعوری.

راه می‌رویم و او مقابل ویتترین اغلب مغازه‌هایی که می‌بیند می‌ایستد و

چیزی مشابه یا لنگه‌ی وسایل جهیزیه‌اش را نشانم می‌دهد و برای تمامشان هم

نظر صادقانه می‌خواهد. از همه‌جا و همه‌کس حرف می‌زنیم و وقتی جریان داف

مشتری‌تورکن را برایش می‌گوییم، سخاوت‌مندانه خواهرشوهر ترشیده‌اش را به

عنوان بهترین گزینه‌ی روی میز معرفی می‌کند و سرخوش و بدجنس غش‌غش

می‌خندد.

با تمام وجودم به نگرانی‌های این روزهایش گوش می‌سپارم و در مورد

ترس‌هایش می‌شنوم، این‌که همه‌ی اتفاقات و تحولات زندگی‌اش باعث

می‌شود تا دست‌وپایش را گم کند و چه قدر دلش می‌خواهد بزند زیر همه چیز و

جایی مخفی شود تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. از دوست‌داشتنی و هم‌مدل بودن

سعید می‌گوید، از این‌که به علاقه‌اش اعتماد دارد. برایم از برق چشمان او

می‌گوید و چشم‌هایش می‌درخشد.

پابندش را که نشانش می‌دهم، بغض می‌کند دوست خوب و رفیق سال‌های

کودکی و نوجوانی و جوانی من. نمی توانم از دوست داشتنش دست بردارم و نمی توانم او را برای همیشه داشته باشم، اما می توانم وقت تنگ ترس و نگرانی و گرفتاری کنارش بمانم. درست مثل همین حالا که از تردیدهایش می گوید، از ترس هایش.

— پس تو می گی می گذره؟

— به نظر من که گذشته. گذشته و تموم شده رفته.

ته مانده ی نوشیدنی اش را می نوشد و سرش را از روی درک و فهم تکان می دهد.

— درسته. سختی هاش رو گذرونده. اولین برخوردها، اولین بارها...

چشمانم را برایش درشت می کنم و لب می زنم.

— بی ادب!

پلک می زند و برای چند ثانیه کنایه ام را نمی گیرد و بعد گونه هایش رنگ می گیرد و با حرص پشت دستم می کوبد و از میان دندان هایش می غرد:
— نامرد! منظورم برخورد با فک و فامیل و دوست و آشناهاشون بود. بی تربیت حسود!

سعی می کنم از ثانیه ثانیه ی این حالش لذت ببرم. او برگشته، همان رفیق قدیمی ست، همانی که سال هاست می شناسم. دست هایم را از آرنج روی میز می گذارم و کمی قوز می کنم و با تمام توجه و حواسم زل می زنم به صورتش. به جوش و خروش افتاده و هم زمان خنده اش گرفته. نمی تواند اخم هایش را نگه دارد و روی میز هوار می شود و شانه هایش از خنده تکان می خورند. حریصانه نگاهش می کنم. کمتر از یک ماه دیگر او عروس می شود و من تنها.

حقیقت مثل لامپی زرد در سرم روشن می شود و تاب می خورد. من آخرین

حق این دوستی را برای دوستم ادا خواهم کرد. در لحظاتی که از تحول و تغییر اساسی زندگی اش بیمناک است، کنارش می مانم و بعد رهایش می کنم تا شاد و امیدوار برود و می پذیرم که باید می رفته.

— پرینسا، این یارو جذابه؟

سؤالی نگاهش می کنم. شکفته، مانند گلی زیبا. رنگین کمانی و جذاب و پراز

حس جوانی و سرزندگی ست. ترغیب گر اضافه می کند.

— جناب مدیرعامل.

— آهان، اون. دیشب دیدمش. پشت پنجره ایستاده بود و با یه ژست خفن

سیگار دود می کرد. زود فهمید نگاهش می کنم، حیف شد.

— دیگه نیومد پشت پنجره؟

— نمی دونم.

لب هایش را تر می کند و در حالی که به تأسف سر تکان می دهد، برای تویینخم آماده می شود. سعی می کنم جذاب ترین لبخندم را تحویلش بدهم و برای حرف زدن پیش دستی می کنم.

— به نظرم یه دونه از اون ساعت ایستاده های منبت کاری شده هم بگیر. خیلی

چشمگیره.

و بحث ما به سرعت تغییر جهت می دهد. نمی خواهم در مورد مرد پشت پنجره بیش از این حرف بزنیم. سخت و با سماجت می خواهم چیزی، هر چند کوچک، به عنوان تجربه و اتفاقی منحصر به فرد فقط برای خودم داشته باشم. شاید این اولین قدم من برای جدا شدن از نرگس است.

فریادهای پویا دیوانه ام کرده. باز کردن پنجره، بالا بردن صدای موزیک و

سعی در بی تفاوت ماندن به جنگ بیرون از در اتاقم، هیچ‌کدام نتوانسته‌اند چاره‌ساز باشند. مامان حتی نیم قدم هم از مواضعش عقب نمی‌نشیند و پویا نیز هر لحظه هوارهایش را بلندتر می‌کند. اما در این‌که عاقبت به هدفش خواهد رسید هم تردیدی نیست. مامان تن به حرف زور نمی‌دهد، اما وقتی ببیند فرزندش با نرسیدن به خواسته‌اش شاید دچار صدمه‌ی روحی شود، دست‌هایش را بالا برده و کوتاه خواهد آمد.

موهایم را گلوله می‌کنم و محکم می‌بندم و با بیشترین سرعت ممکن لباس می‌پوشم. بحثشان به این زودی‌ها تمام نخواهد شد.

— من حالیم نیست. وقتی می‌گم ماشین می‌خوام، همونی می‌شه که من می‌گم.

پویا روی کانتر قوز کرده، شانه‌هایش به سمت داخل خم شده و صورتش سرخ از عصبانیت است. مامان در آشپزخانه این طرف و آن طرف می‌پلکد و به شدت مشغول بی تفاوت نشان دادن خودش است.

— کلی پول دادی بابت اون آپارتمان، یک‌سوم همون پول رو برای من ماشین بخر. خواسته‌ی بزرگیه؟

— وام گرفتیم بچه، می‌فهمی؟ وام.

پویا کف دستش را روی سطح کانتر می‌کوبد و فریاد می‌کشد.

— نمی‌فهمم. من نه فهم دارم، نه شعور.

با اشاره‌ی دست سعی می‌کنم توجه مامان را جلب کنم و به محض گرفتن نگاهش نجوا می‌کنم:

— من می‌رم بیرون.

گونه‌هایش گل انداخته و روی پیشانی‌اش عرق نشسته. از دهان نفس می‌کشد

و با دیدن من پلک می‌زند و سردرگم می‌پرسد:

— چی گفتی؟

نزدیکش می‌شوم و به جای جواب سؤالش می‌پرسم:

— قرص‌های فشارت کو مامان؟

با دست به جایی انتهای آشپزخانه اشاره می‌کند و می‌گوید:

— اون جاست... می‌خورم الان. کجا می‌ری شما؟

— قدم بزنم.

صدای بلند پویا هردویمان را از جا می‌پراند.

— تا آخر هفته ماشین تو پارکینگ بود که هیچ نبود، من رفتم. شنیدی چی

گفتم؟!

مامان باز هم نشنیده می‌گیردش و از داخل یخچال بطری کوچکی بیرون می‌آورد.

— بیا مامان‌جان، این رو بذار تو کیفیت. دیر هم نکن.

نمی‌روم و آهسته پیشنهاد می‌دهم.

— شما هم بیا. قدم می‌زنیم.

چانه بالا می‌اندازد و با چشم به سمت پویا اشاره می‌کند.

— این الان حالش خوب نیست، عصبیه. آروم‌تر که شد، می‌خوام باهاش

حرف بزنم.

— فرصت و بخور.

— می‌خورم. زود بیا.

در خنکای گوشه‌ی سایه‌ی پیاده‌رو، به سمت بالا گام برمی‌دارم. در سرم

تخمین می‌زنم که مامان چه مدت دیگر می‌تواند در مقابل پویا مقاومت کند و

امیدوارم این بار همانی نشود که او می خواهد.

از طرز فکر حساب‌گرانه و آینده‌نگر مادرم آگاهم. او حتی تا آخر زندگی هر سه‌ی ما را هم برنامه‌ریزی کرده. برای ریال‌به‌ریال پول‌هایش نقشه دارد و این ولخرجی چندده‌میلیونی محاسباتش را به هم خواهد ریخت. هیچ‌وقت نپرسیدم دقیقا چه مقدار پول از پدربزرگ به ارث برد. هیچ‌وقت نخواستم بدانم با آن پول‌ها چه کرد یا چه نقشه‌ای برای بیشتر کردنشان ریخته. نپرسیدم، چون ذات مقتصدش را درک نمی‌کنم. مغز من بدون شک توان فهم آن معادلات پیچیده را ندارد. این‌که چه طور باید دارایی‌ای را مدیریت کرد تا علاوه بر این‌که هدر نرود، سود هم بدهد، در تخصص مامان است.

آفتاب کم‌جان شده‌ی عصر تابستانی در حال غروب است و من هم چنان راه می‌روم. تمام طول این پیاده‌روی را صرف فکر کردن به آینده کرده‌ام. پیشنهاد مامان جلدی‌تر فکر کردن به پسر دوستش بود. پیشنهاد بابا آماده شدن برای شرکت در آزمون استخدامی اداره‌شان و پیشنهاد علی‌رضا همکاری در کارهای شرکت. هیچ‌کدام از این پیشنهادات آن‌طور که باید و شاید جذاب و گیرا نیستند. مدت‌ها بود فکری در سرم جولان می‌داد. برای پر کردن آن‌همه وقت خالی، بهترین راه، یافتن کاری با تایمی طولانی بود، هر چیزی که تمام زمان آزاد روزم را اشغال کند و باعث شود روزهایم آسان‌تر بگذرد.

خیابان‌ها آشنا تر می‌شوند. سرم را جست‌وجوگرانه به اطراف می‌چرخانم. راهی تا دفتر علی‌رضا نمانده. می‌توانم برای رفع خستگی پاهای دردناکم، چند دقیقه‌ای مقابل خنکای کولرگازی دفترش نفسی تازه کنم. دفترشان در طبقه‌ی اول مجتمعی نوساز است. در هر طبقه، داخل راهرویی دراز و باریک، چندین در با فاصله‌هایی کم کنار هم ردیف شده و اگر پلاک طلایی آویزان از در واحدشان

نبود، تمیز دادن این‌که در کدام آپارتمان را باید بزنم غیرممکن بود.

زنگ را می‌زنم و دستی به اطراف شالم می‌کشم. چند لحظه طول می‌کشد تا در باز شود و صورت متعجب برادرم با دهانی نیمه‌باز نمایان شود. هیچ‌وقت نشده به دفتر کارش بیایم، به خصوص پس از آن‌همه سماجت برای متقاعد کردنم به همکاری.

— سلام.

— از این ورا؟! بیا تو، بیا.

عقب می‌ایستد و من به داخل سرک می‌کشم.

— قدم می‌زدم که سر از خیابون شما درآوردم.

— قدم می‌زدی؟ تمام این راه رو؟!

دیوارها با نماهایی از دکوراسیون داخلی خانه‌هایی رؤیایی پوشانده شده و میزی بزرگ گوشه‌ی سالن، تقریبا بیشتر فضای مفید را اشغال کرده و آشپزخانه پشت پاراوانی با منظره‌ای چشم‌نواز مخفی شده است. کنار ورودی آشپزخانه، احتمالا حمام و دستشویی است. سمت دیگر سالن را شبیه اتاق انتظار درآورده‌اند، با فقط سه صندلی چرمی مشکی و میزی کوچک مقابلش.

— بشین.

چشم می‌گردانم و دور و اطرافم را به دقت واری می‌کنم. هیچ نشانه‌ای از دوست و همکاری نیست. کمی پایین می‌خزم و راحت‌تر می‌نشینم و آرام می‌پرسم:

— تنهایی؟

با ابرو به پشت پاراوان اشاره می‌کند و می‌گوید:

— فرهاد هست. می‌آد الان. داره چای می‌ریزه.

روی میز بزرگشان پر است از کاغذ و ابزار طراحی. مانیتور کامپیوتر اشکالی نامفهوم را نشان می‌دهد و بسته‌ی پاره شده و نیم‌خورده‌ی چیپسی هم لابه‌لای کاغذها پیدا است.

— مزاحم کارت نباشم؟

— نه، تعطیل کرده بودیم.

— کارت تموم شده؟

— او هوم. می‌رسونمت.

با دانستن حضوری دیگر، زانوهایم را به هم می‌چسبانم و صاف می‌نشینم. فرهاد، همکار و البته دوست دوران دانشگاه برادرم، از پشت پاراوان بیرون می‌آید. در یک دست سینی ملامین کوچکی دارد و با دست دیگرش موبایل را مقابل صورتش نگه داشته و با اخم چیزی را داخلش می‌بیند. نیم‌خیز می‌شوم و سلام می‌کنم. با تأخیر سرش را بالا می‌آورد و در ابتدا گنگ و بعد متوجه و آگاه براندام می‌کند. نگاهش تیزهوش و عاقل به نظر می‌رسد. اخم کرده و نشان می‌دهد چیزی خلاف میلش در شرف وقوع است. ناخودآگاه به سمت جایی که علی‌رضا نشسته متمایل شده‌ام. جواب سلامم را می‌دهد. علی‌رضا می‌پرسد:

— قضیه چیه؟

خم شده تا سینی چای را روی میز بگذارد. آرام می‌گوید:

— چند تا ایراد روی طرحی که هفته‌ی پیش فرستادیم براشون پیدا کرده‌ن.

علی‌رضا دلخور غرمی‌زند:

— می‌خوان حسابشون رو کامل ندن.

قد راست می‌کند و به سرعت چیزی را در گوشی موبایلش تایپ می‌کند و سپس گوشی را روی میز کار، میان کاغذها می‌اندازد. مشغول براندازش هستم که

غافلگیرانه مرا مخاطب قرار می‌دهد:

— خوش اومدید.

فکرم هنوز درگیر آن نگاه دانسا و تیز است و کوتاه تشکر می‌کنم. رو به

علی‌رضا می‌گوید:

— جای سرد نشه. پذیرایی کن ازشون.

می‌رود و پشت میز می‌نشیند. سر مانیتور را به سمت خودش می‌چرخاند و

اخم‌های چند لحظه پیشش باز برمی‌گردد، عادت اخم از سر تمرکز!

زیاد نمی‌شناسمش، نه آن قدری که بتوانم در موردش قضاوت کنم. آدم خوبی به نظر می‌رسد، اما نمی‌دانم چرا حس می‌کنم در فضا موجی جریان دارد که نشان می‌دهد او ریاست را بر عهده دارد و علی‌رضا کارمندش است. به طور غریزی نسبت به این حس ناخوشایند در برابرش موضع می‌گیرم. لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و به اخم‌هایم اخم می‌کنم.

— بخور.

نجوا می‌کنم:

— پرزنگه.

— بخور بره. ته قوری رو خالی کردیم. راه‌حلش اینه، هر یه هورت، یه حبه

قند.

به سمتش می‌چرخم و آرام، طوری که فقط خودش بشنود، می‌گویم:

— پویا دوباره معرکه گرفته بود.

چشمانش را در حدقه می‌چرخاند و سری به تأسف تکان می‌دهد.

— بی‌خیال نمی‌شه.

— مامان بازم فشارش رفته بود بالا. باید کاری رو که می‌خواد انجام بده.

— بابا چی می گفت؟

شانه بالا می اندازم و او بداخلاق غر می زند:

— پس فلنگ و بسته بود.

در سکوت از سر هم دردی برای هم سر تکان می دهیم. از این که او حالم را می فهمد، کمی تسکین می گیرم. همان طور که گفته، بند و بساطشان را جمع می کنند و برای رفتن آماده می شوند. مشغول بحث در مورد کار هستند و من بلا تکلیف با چند قدم فاصله، نزدیک ماشین برادرم ایستاده ام. فرهاد، بدخلق و کمی عصبی، چیزهایی را تذکر می دهد و یادآوری می کند و علی رضا بی حواس سر به تأیید تکان می دهد و چشمانش بین صفحه ی بزرگ ساعتش و صورت جدی رفیق و همکارش در نوسان است. نگاهم از ساعت زیبا و گران قیمتش بالا می رود و سرتاپایش را می کاود. ظاهرش بی نقص و متناسب است، همه چیز به قاعده، موهای پرپشت و درهم ریخته و صورت اصلاح شده و لباس هایی که مطمئنم به دقت انتخاب کرده و جسورانه رنگ بندی شده اند و کیف چرم گران قیمتش. برادرم یک جنتلمن به تمام معناست و این قلبم را پر از شادی و غرور می کند. می خواهم این علی رضا باشد که از موضع قدرت فرمان صادر کند، نه هیچ کس دیگر. خوش نیامدنی نامحسوس زیر پوستم می دود نسبت به فرهاد، این مرد زیادی مدعی.

— پریس، ببخشید که معطل شدی.

سوار می شوم، در حالی که عامدانه رفیقش را نادیده گرفته ام. علی رضا عجول و به سرعت ماشین را راه می اندازد و می گوید:

— کارها امروز به کم ریخته بود به هم.

— جریان چیه؟

— یه آدم قالتاق... گشته دو تا نیمچه ایراد پیدا کرده، می خواد کار دوباره انجام بشه.

— انجام می دید؟

— فرهاد می گه بدیم.

— آگه اشکال عمده ای نیست، چرا انجام بدید؟

— کار بی نقص. شعار جناب فرمانده اینه.

— خیلی به شعار و این چیزا توجه نکن.

— آخه بی راه هم نمی گه. باید جلب اعتماد کنیم.

شانه بالا می اندازم و بحث راکش نمی دهم.

— محیط رو دیدی؟ جو و فضا رو سیاحت کردی؟ درجه یک، به علاوه ی

صبحانه و ناهار رایگان و سرویس چای و عصرونه. بهت قول یه میز و صندلی

و دم و تشکیلات رو هم می دم. دیگه چی می خوای؟

لحنش شبیه کارمند بنگاه معاملات املاک شده است. با چرب زبانانه ترین

حالت ممکن سعی در اغفالم دارد. نمی شود نخندید.

— از حقوق و مزایا نگفتی.

ابروهایش نمایشی و اغراق آمیز بالا می پزند و متعجب می گوید:

— پریس؟! داشتیم؟!!

با لحنی جدی می گویم:

— حوصله م سر می ره علی رضا. باید پیام اون جا بشینم، زل بزنم به شما.

دنبال یه کاری می گردم که وقتم رو پر کنه، ذهنم رو مشغول نگه داره.

داخل کوچه می پیچد و کمی مانده به در ننگه می دارد.

— هر جور صلاحه. به هر حال پیشنهاد من سر جاش می مونه. نه بودجه ش و

داریم و نه حال و حوصله‌ش و که از این آلاگارسونا استخدام کنیم.

— آلاگارسون مشتری تورکن! بد حرف می‌زنی پسر جان.

با کمی اخم لحن تو بیخ‌آمیز بابا را تقلید می‌کنم و او چشمک بازیگوشی به

اخم‌هایم می‌زند و می‌گوید:

— خودشون می‌خوان، ما بی‌تقصیریم.

نجوا می‌کنم:

— شما از شون می‌خواید.

و می‌دانم آن قدر آرام گفته‌ام که نشنیده. در را که باز می‌کنم، شانهام را لمس

می‌کند و می‌گوید:

— خوشحالم که اومدی دفتر.

به صورت جذاب و مهربانش لبخند می‌زنم و برایش آرزو می‌کنم.

— گردش خوش بگذره.

امروز هم گذشت. روزهایم بلا تکلیف و بی‌فایده روی دستم مانده‌اند. هیچ

خبری از اتفاق قریب‌الوقوع و درخششی ناگهانی و کورکننده نیست. همه چیز

همانی است که بوده و شکم بدل به یقین شده که همانی خواهد بود که هست،

روزهای کسل و تکراری و اتفاقات پیش‌افتاده و قابل پیش‌بینی.

طبق معمول، میز آراسته با غذایی بی‌نقص و خوشمزه انتظارمان را می‌کشد.

می‌نشینیم دور میز و از آن‌همه سلیقه و کدبانوگری اشباع می‌شویم و

برمی‌خیزیم. همه چیز بهترین و عالی‌ست، حتی این لیوان آب‌سیبی که نمی‌دانم

دیگر با آب چه میوه‌ای مخلوط شده که این‌طور خوش‌طعم و گواراست.

مامان کمک نمی‌خواهد، مثل همیشه. لیوان آب‌میوه‌ام را دستم می‌دهد و

بدرقه‌ام می‌کند تا خودش به تنهایی آشپزخانه‌اش را سر و سامان دهد. مقابل

پنجره می‌ایستم و بی‌مهابا پرده را کنار می‌زنم. می‌خواهم اگر مدیرعامل

مروزمان را دیدم، به رویش لبخند بزنم و سلام بدهم. باباگوشه‌ی حال مشغول

ور رفتن با آسیاب برقی از کارافتاده‌ی مامان است و پویا هم اعتصاب غذا کرده و

دست به سینی غذای پشت در اتاقش نزده. مامان با حرص سینی را برمی‌دارد و

بدو بیراه می‌گوید. شک ندارم در سرش نقشه می‌کشد چه‌طور تمام آن مواد

مغذی و مفید را به خورد پسر چموشش بدهد.

تمام‌رخ به سمت منظره‌ی بیرون پنجره می‌چرخم. مادری کودکش را در

آغوش گرفته و وسط اتاق تاب می‌دهد. هر دو ریشه رفته‌اند از خنده. پیرزنی

پیراهنی گشاد با گل‌های ریز را روی بند رخت می‌آویزد و چک‌های آب،

سردست بلوز و جلوی سینه‌اش را خیس می‌کند. از پنجره‌ی باز خانه‌ای نوای

موسیقی‌ای شاد به گوش می‌رسد و تعداد زیادی آدم که در دیدرس نیستند جیغ

می‌کشند. دانه‌دانه پنجره‌ها را جلو می‌روم تا به آن نور زردرنگ سوسوزن برسم.

برخلاف دفعات قبل، پرده‌ای سپید و نازک تا نیمه کشیده شده و نسیم کم‌جان

آخر شب تکانش می‌دهد. خبری از مرد جوان نیست. چه حیف شد که امشب...

می‌بینمش! چیزی شبیه به بشقاب در دست دارد و طول سالن را به سمت

جایی نامعلوم طی می‌کند. از نظر دور می‌شود و کمی بعد دست خالی دوباره

پیدایش می‌شود. نور کم است و من نمی‌توانم درست ببینم مشغول چه

کاری‌ست. مقابل چیزی می‌ایستد و پس از اندکی نور تلویزیون صورتش را

روشن می‌کند. نیم‌رخ زیبایی دارد، بینی‌ای خوش‌تراش و دهانی مصمم و

ابروهایی ضخیم. به نظر در اوایل دهه‌ی چهل زندگی‌اش قرار دارد، بلندقامت با

شانه‌هایی پهن. چند لحظه می‌گذرد و او محو تماشای چیزی در قاب

تلویزیونش است. لیوان را در دستانم می‌فشارم. قلبم محکم و هیجان‌زده می‌تپد.

در دل آرزو می‌کنم کاش امشب زود متوجه این سرگرمی جسورانه و تجسس بدکارانه‌ی من نشود! کاش می‌شد خانه را تاریک کرد و با خیالی آسوده، مخفیانه سرگرم دیدن جریان زندگی‌اش شد!

با دو انگشت چشمانش را می‌فشارد و خمیازه می‌کشد. او برخلاف من روز پرکار و سختی را گذرانده است انگار. می‌چرخد به سمت پنجره و باز هم بلافاصله نگاه مشتاق و خیال‌پردازم را غافلگیر می‌کند. پلک می‌زنم و این‌بار عقب نمی‌نشینم. به سمت پنجره می‌آید و با فاصله می‌ایستد. نگاهش کنجکاو است و دست‌هایش از دو طرف تنش آویزان. کمی خجالت‌زده، آرام به سمت پرده می‌روم و یک شانهم را پشت پرده‌ی آویخته پنهان می‌کنم. باید بچرخم و با سرعت هر چه بیشتر از پنجره فاصله بگیرم، اما پاهایم می‌ایستند و تکان نمی‌خورند. می‌آید و مثل بار قبل، درست مقابل لنگه‌ی باز پنجره می‌ایستد. جای سیگار میان انگشتانش خالی ست. امشب تی‌شرتی سپید به تن دارد و موهایش بی‌حالت روی پیشانی ریخته. بدون این‌که حرکتی بکند به بیرون زل زده است. پشت به نور ایستاده، طوری‌که حالات صورتش را نمی‌بینم، مثل بهت اولین نگاهش یا خستگی نیم‌رخش را. قدرت حرکتش را از دست داده‌ام. مثل سنگ ثابت و بی‌حرکت زیر نگاهش خشک شده‌ام و سنگینی نگاهش را به شدت حس می‌کنم. پس از لحظاتی تکان خفیفی را می‌بینم و او از سایه خارج می‌شود. انگشت سبابه‌اش را بالا می‌آورد، طوری‌که انگار می‌خواهد صبر کنم. قلبم دیوانه‌وار می‌تپد. آرام برمی‌گردد و غیب می‌شود. دستم را روی سینه می‌گذارم و بلوزم را به چنگ می‌گیرم. او رفته تا از شر چشمانی کنجکاو که حریم شخصی‌اش را کنکاش می‌کنند، فرار کند.

وزنم را روی چهارچوب پنجره می‌اندازم. باید کمی به خودم مسلط شوم و

برگردم و از زیر نگاه تیزبین مامان عبور کنم و به اتاقم پناه ببرم. چند نفس عمیق و شمارش معکوس از ده به یک. به یک که می‌رسم، درکمال شگفتی او برگشته. فنجان‌ی در دست دارد که از رویش بخار برمی‌خیزد. کمی جابه‌جا می‌شود تا در سایه‌ی محبوبش بایستد و لیوان را به سمت دهانش می‌برد. باید دیوانگی‌هایم را بردارم و پا به فرار بگذارم. این کار حماقت محض است.

و آن شب من تا انتهای نوشیدنش ایستادم. خوب نمی‌دیدمش، اما باز هم ماندم. ناگهان آن ترس و اضطراب و تپش قلب محو شد و کنجکاو‌ی‌ها و خیال‌بافی‌هایم رفتند. یک نوع بی‌حسی گنگ گریبان‌گیرم شد و کاری کرد هیچان را پشت سر بگذارم و آرام بگیرم. ماندم تا نوشیدنی‌اش را مززه کرد و به انتها رساند و بعد چرخیدم و به پنجره‌ها پشت کردم و رفتم.

سه روز می‌گذرد. به پنجره و آن مرد و فنجان میان دستانش فکر نمی‌کنم. زندگی پر مشغله‌ای دارم، کار و رفیق و محبوبی در انتظار. هاه... من هیچ‌کدام را ندارم. مهم نیست این روزها در پی کاری می‌گردم که تمام وقتم را برایم پر کند و نمی‌یابمش. مهم نیست نرگس تا چند روز دیگر می‌رود. آن مرد پشت پنجره دیگر مهم نیست.

— پرستاری از سالمند؟! —

برگه‌ی روزنامه را تا می‌کنم تا مامان دست از غر زدن و مخالفت کردن بردارد.

— می‌خوام سرم گرم باشه.

پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد و با تأخیر می‌گوید:

— امسال تو آزمون استخدامی اداره‌ی بابات شرکت کن. پیشنهاد اشرف هم

سر جاشه.

معرض صدایش می‌زنم:

— مامان!

جدی می پرسد:

— مشکلک با پسر اشرف چیه پرپسا؟

— از خودم فقط یه سال بزرگ تره. داره درس می خونه و کار نداره. ازش خوشم نمی آد.

— فکر پرستاری و منشی گری و این چیزا رو از سرت بیرون کن.

— به خاله اشرف بگو من از پسرش خوشم نمی آد!

روزنامه ها و خودکار و گوشی تلفن را برمی دارم و به سمت اتاقم می روم. برخلاف مخالفت مامان، فکر پرستاری از آن خانم پیر که فقط تنهاست و از کار افتاده نیست از سرم بیرون نمی رود. می توانم همین امروز سری به خانه اش بزنم و امیدوار باشم نوشته های داخل آگهی درست هستند و همین کار را می کنم. زنی فرتوت و ویلچرنشین که باید برای نشستن و برخاستن روی توالت کمکش کرد، باید صبحانه و ناهارش را آماده کرد و انبوه دواهایش را هر ساعت و به موقع داد، فشارش را کنترل کرد و وقت حمله های آسمی مراقبش بود. تزریق آمپول بلد نبودم و همین طور کار با دستگاه فشارسنج. معرفی نامه یا سابقه ی کاری نداشتم و ظرف ده دقیقه به بیرون راهنمایی شدم.

اولین مصاحبه ی شغلی ام شکستی مفتضحانه بود. هیچ مهارتی ندارم به جز خواندن کتاب های درسی دانشگاهم و خوردن و خوابیدن و معاشرت با نرگس. رسماً در تمام طول زندگی ام هیچ کار مفیدی انجام نداده ام. این خجالت آور است. وقتی در آپارتمان نقلی آن خانم پیر را پشت سرم بستم، خنده امانم را برید. تصوراتم در مورد خانه ای ویلایی و استخری با آب کدر و زیرزمین تار عنکبوت بسته و خانم پیری که با کلی خدم و حشم پرصلابت زندگی می کند و فقط و فقط

مصاحبه ی جوان می خواهد، دود شد و به آسمان رفت.

برای گذراندن وقتم و به عادت تمام این روزها، قدم زنان مسیر دراز پیاده رو را پیش می گیرم. سرم برای یافتن راه حل پر از فکر است. برای به دست آوردن کار به مهارت نیاز است، به معرفی نامه یا سابقه ی کاری. باید از کسی کمک بگیرم، کسی که برای به دست آوردن شغلی معرفی ام کند. روی بابا نمی توانم حساب کنم، چون بدون تردید مادرم مانعش می شود. علی رضا هم که با پیشنهادی نه چندان خوب انتظارم را می کشد. کسی را سراغ ندارم.

مقابل دستگاه خودپردازی ایستادم و همان طور که منتظر رسیدن نوبتم بودم، نگاهم روی جوانی که چند قدم جلوتر، ایستاده ساز می نواخت گیر کرد. او برای به دست آوردن پول ناگزیر بود. او آنجا ایستاده بود و با چشمانی که تک به تک عابری را تعقیب می کرد می نواخت. در چشمانش، در حرکاتش چیزی بود که نمی توانستم اسمی برایش بیابم. او ملودی آشنا و کوتاهی را تکرار می کرد و هر بار که از سر می گرفتش، هیچ حسی از صدای سازش به جز شنیدن نوایی آشنا بلند نمی شد. او ناچار بود.

آن چیز گنگ را کشف می کنم. کشف می کنم که او ناچار است برای نواختن و آن طور می نوازد. من ناچار نیستم، همین است علت نیافتنم. نگاهم روی کارت بانکی میان انگشتانم گیر می کند. پلک می زنم. کارت بانکی را داخل جیبم می گذارم و راه رفتن را از سر می گیرم. صدای ساز دور و دورتر می شود.

به خانه نزدیکم. مقابل کیوسک روزنامه فروشی می ایستم. روزنامه ها ردیف پایین سکو چیده شده اند. نگاهم از روی تک تکشان می گذرد و حتی تیتیر بعضی هاشان را هم می خوانم. می توانم هم چنان جست و جو کنم. اما به جای برداشتن روزنامه، راهم را می گیرم و می روم. ناامیدی ای بزرگ برای نمی دانم

چندمین بار در این روزها گریبانم را گرفته. تمام داشته‌هایم در نظرم بی‌ارزش می‌آیند. هیچ‌کدامشان حاصل دسترنج و تلاش خودم نیستند. همه‌شان را دست‌ودلبازانه پیشکش کرده‌اند. من ناچار نیستم. همه چیز مهیاست، نه به طرزى باشکوه و بی‌نقص، اما کمبود و حس نداشتنی هم نبوده است. به سردر برج محل زندگی مان نگاه می‌کنم. مدت زمان طولانی‌ای نیست که از آن آپارتمان سازمانی به این برج نقل مکان کرده‌ایم. مادرم تشخیص داد حالا که بچه‌ها بزرگ شده‌اند، وقتش است که محل زندگی مان چشمگیرتر شود. باید مقابل تازه‌واردهای خانه مان پرستیژ و کلاسمان را تحت هر شرایطی حفظ کنیم. نقشه‌های مامان همیشه دقیق و بی‌نقص هستند. به محض نقل مکانمان، دوست صمیمی‌اش برای خواستگاری‌ام پا پیش گذاشته و می‌دانم فکریایی برای علی‌رضا هم در سر دارد.

— یه تیکه بستنی می‌نداختی تو این کوفتی!

— نداشتیم عزیزم.

— بی‌مزه‌س.

پویا که همیشه برای همه چیز نق می‌زند و ایرادی از آستین بیرون می‌آورد، آب‌هویجش را طوری مشمئز هورت می‌کشد که انگار دوایی تلخ است.

— ناشکری نکنید. مردم حسرت همین رو دارن.

این جمله‌ی تکراری به مذاق پویا خوش نیامده. لیوان را روی میز می‌کوبد و رو ترش می‌کند.

— کجای این تفاله‌ی بی‌مزه حسرت خوردن داره؟!

مامان مثل اکثر اوقات به موقع وارد می‌شود و جلوی جدالی اعصاب‌خردکن را می‌گیرد.

— برات شکر می‌ریزم.

— آخر هفته با بچه‌ها قرار سفر رو چیدیم. ماشین چی شد؟

— ماشین تو تعمیرگاهه. چی شد؟

بابا دلخور و بدعق این را می‌گوید و پویا اخم می‌کند.

— ماشین خودم. اون ابوطیاره که به ریپ‌ریپ افتاده.

— مگه از اول لگن بود؟ جناب‌عالی بردیش و یه جای سالم براش نداشتی.

ماشین خودم و این اراجیف هم نداریم. پول نیست.

— می‌دونم شما تو بساطت هیچی نیست پدرجان، با شما نبودم.

مامان از آشپزخانه بیرون نمی‌آید و پویا بی‌توجه به بابا که عصبانی به

صورت خونسردش زل زده، می‌چرخد به سمت عقب و خطاب به مامان

می‌گوید:

— اون روی سگ منو بالا نیار مامان. ماشین رو بخر، سرم کم بشه.

مامان جیغ می‌زند:

— ندارم. می‌فهمی یعنی چی؟

باید گوش‌هایم را بردارم و پا به فرار بگذارم. بابا مصمم و عصبانی سر

جایش نشسته و این یعنی دقایق زیادی پر از پرخاش و فحش و ناسزا در پیش

است.

دورترین نقطه به مرکز آشوب، پنجره‌های هال هستند. داخل اتاقم در امان

نخواهم ماند. فاصله‌ی آشپزخانه و مبل‌های راحتی و داد و هوارها با اتاقم چند

و جب بیشتر نیست. بدون هیجان و علاقه مقابل پنجره می‌ایستم. آن‌قدر حالم

خوش نیست که دیگر اهمیتی ندارد مرد مرموز باشد یا نباشد. نگاهم به تاریکی

میان دو پنجره‌ی دقیقاً مقابل صورتم میخ شده. در سرم ترانه‌ی آهنگی را مرور

می‌کنم و به تک‌تک واژگانش عمیق فکر می‌کنم. باید تلاش کنم تا صداها را پیرامونم را نشنوم.

پسرک شش‌هفت ساله روی طبقه‌ی دوم تخت‌خوابی چهارزانو نشسته و با تلسکوپ کوچکی که در دستش بود به چشماش را به چشمنی تلسکوپ چسبانده و ذوق زده چیزی را می‌بیند آن بالاها. لبخندش بزرگ و دندان‌نماست. من هم سرم را بلند می‌کنم. پرده‌ای تیره و بی‌نهایت بزرگ پیش چشمانم گسترده شده است. ستاره‌ای دور کورسو می‌زند. صداها محو می‌شوند. می‌پرسم «تو چه قدر دوری؟» و او نجوا می‌کند «دور... خیلی خیلی دور». چشم می‌دوانم در پی ستاره‌ای نزدیک‌تر. حسی وادارم می‌کند سر بچرخانم به سمتی آشنا. یک جفت چشم، شبیه چشم‌های کنجکاو خودم، نگاهم می‌کنند. از بودنشان تعجب نمی‌کنم. برای چند ثانیه با دقت به آن یک جفت چشم خیره می‌مانم و چیزی دستگیرم نمی‌شود. صورتش این‌بار واضح‌تر است. علاوه‌بر نور آباژور، نور سفید بزرگی اطرافش را روشن کرده. دکمه‌های بالای پیراهنش باز است و کراوات از دور یقه‌اش آویزان. با ژستی شاخص دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوار فرو کرده و به شانه‌ی چپ تکیه داده. گردنش را صاف و قامتش را راست نگه داشته. موهایش آراسته و مرتب و صورتش جدی است و عمیقاً در فکر فرو رفته. می‌توانم به آسانی یک ابرقهرمان تصورش کنم، مردی که همین چند دقیقه پیش، از نجات دنیا موفق و خسته بازگشته.

پنجره‌ی سرگرم‌کننده‌ی حال برایم تبدیل به دهانه‌ی برزخ شده است. دلم می‌خواهد هر وقت و بی‌وقت بروم و نگاه خیال‌زده‌ام را مستقیم بدوزم به آن یکی پنجره و با تمام قوا در برابر این وسوسه مقاومت می‌کنم. اطراف حال می‌گردد و

بی‌هدف به سمت اتاقم عقب‌نشینی می‌کنم. وقتی در معقوله‌ترین حالت روزم هستم، شرمند می‌شوم از این مشغولیت ذهنی کودکانه و می‌خندم به تلاش‌های جان‌فرسای خودم برای دور ماندن از پنجره و البته که برای ذهن درهم‌برهم جایگزینی هست که عامدانه انکارش می‌کنم. عروسی نرگس! کمتر از بیست و چهار ساعت تا عروسی نزدیک‌ترین دوستم باقی مانده. در سرم این تاریخ مساوی بود با شروع فصلی تازه و نمی‌دانم چرا این فکر رهایم نمی‌کرد.

— از یاسمن برات وقت گرفتم، فردا ساعت چهار عصر.

دست از نگاه کردن به نوک موهایم می‌کشم و سر بلند می‌کنم.

— یاسمن؟

مامان بیرون از قاب در ایستاده. دست‌هایش تا بالای آرنج مرطوب است. با

سر به سمت چپش اشاره می‌کند و کمی بداخلاق جواب می‌دهد:

— یاسمن. سر خیابون، طبقه‌ی دوم ساختمون بزرگه آرایشگاه داره. یادت

نیست؟

— او هوم. خب؟

— خب که خب! فردا، چهار عصر.

— باشه. مرسی.

— خبری از روزنامه‌ها نیست!

— از پس فردا بازم می‌بینمشون.

— وقت رو هدر نده. علی‌رضا هنوز به یه نفر تو دفترشون نیاز داره. تا وقت

آزمون استخدامی اداره‌ی بابات‌اینا، اون‌جا سر خودت و گرم کن.

— نمی‌دونم.

کمی دیگر می‌ایستد و نگاهم می‌کند. وقتی چیزی مطابق برنامه پیش نرود،

او ناخشنود و کلافه می‌شود. نمی‌تواند نارضایتی‌اش را مخفی کند. آسان‌ترین کار ممکن، گوش دادن به حرف‌های مامان است. او با کمال میل آماده است به جای همه‌مان تصمیم بگیرد. اما من این‌بار سعی دارم کمی، چند قدمی با پاهای اراده‌ی خودم راه بروم. شاید در این بین کار مناسبی هم برای پرکردن آن‌همه وقت خالی پیدا شد.

در سکوت و آرامش مطبوع این روزهای خانه، کتابم را برمی‌دارم و گوشه‌ی انتهایی کاناپه، رو به آشپزخانه می‌نشینم. پویا با بلندترین صدای ممکن به گوش تک‌تکمان رسانده که به خاطر تمام بدعهدی‌های مان، مدتی از مصاحبتش محروم خواهیم ماند و او به قهر در ویلای دوستش می‌ماند و تا وقتی در موردش تصمیم درست گرفته نشود، برنمی‌گردد که برنمی‌گردد. مامان این ایام بدخلق، امشب را انگار کمی سرحال‌تر است و آن هم بی‌شک به خاطر جشن عروسی فرداست و بابا هم که به قول مامان ککش نمی‌گزد و انگار جایش گشاد شده، سرخوش مشغول و رفتن به گلدان‌های محبوبش است.

— کتاب می‌خوانی باباجان؟

انگشتم را می‌گذارم بین صفحه‌ی نخوانده‌ای که ده دقیقه است به کلماتش زل زده‌ام و کتاب را می‌بندم.

— بله... تقریباً.

— مادرت می‌گه برای آزمون امسال معرفیت کنم.

کنارم می‌نشیند. حضور آرام و مهربان و همدلش را دوست دارم.

— بله، اما... قبلش می‌خوام بدونم که چه قدر می‌تونم امیدوار باشم؟

— رشته‌ی شما تو لیست رشته‌های مورد نیازشون نیست. بذار با شفیع یه

صحبتی بکنم، ببینیم خدا چی می‌خواد.

کمی نزدیک‌تر می‌خزد و بیخ گوشم پیچ‌پیچ می‌کند.

— از این پسر خبر نداری شما؟

سرم را آهسته بالا می‌اندازم و او متأسف سر تکان می‌دهد.

— یه به‌دردنخور تمام و کمال! خدا عاقبتمون رو با این به‌خیر کنه.

نجوا می‌کنم.

— برمی‌گرده.

— پولاش تموم شه، برمی‌گرده، می‌دونم باباجان. اما این نشد راه و رسم

پسرداری.

— شما آگه راه و رسم بهتری بلد بودی، دست‌به‌کار می‌شدی. راه و رسمش

این بود که بهشون گشنگی و بدبختی بدیم تا به قول شما قدر نعمت رو بدونن؟!

مامان با سینی چای نزدیکمان ایستاده و دست‌برقضا جمله‌ی آخر بابا را

شنیده. اخم‌های بابا در هم‌گره می‌خورد و من بی‌ربط می‌گویم:

— چه جای خوش‌رنگی.

— خرده‌تست‌ها رو ریخته‌م توی پیش‌دستی، ببر بریز پای پنجره بزرگه. بلند

شو لطفا.

فکم منقبض می‌شود. درست حالا که عامدانه آن‌سوی پنجره را فراموش

کرده‌ام، دستور مامان باز آن را داخل بشقاب طلا پیش‌کشم می‌کند.

— اول چایم رو می‌خورم.

مامان بدخلق می‌گوید:

— یک دقیقه هم طول نمی‌کشه. مشغول پیچ‌پیچ بودید، کتاب خوندنی در کار

نبود!

برمی‌خیزم. بابا با سماجت مشغول تکرار جملاتی‌ست که همه‌مان حفظشان

کرده‌ایم در باب سخت گرفتن به پسرها برای مرد بار آوردنشان و مامان بی حوصله و بداخلاق مدام حرفش را قطع می‌کند و کم‌کاری‌هایش را به رخش می‌کشد. بشقاب را برمی‌دارم و مانند شیئی مقدس می‌برم به سمت پنجره. روی زانوهایم می‌نشینم و کتاب را از صفحه‌ی نشانه‌گذاری شده‌اش رو به جلد می‌خوانم و خرده‌نان‌ها را با احتیاط می‌ریزم روی لبه‌ی پهن پنجره. مذبوحانه به مراسم فردا و یاسمن و آرایشگاهش و لباس جدیدم فکر می‌کنم و نگاهم را به سختی روی لبه‌ی پنجره نگه می‌دارم. کارم شبیه نوجوان‌های تازه بالغ است، نه دختری بیست و چند ساله. باورم نمی‌شود که آن‌طور به خیالی پشت پنجره، با چنگ و دندان آویزان مانده‌ام. مردی که حتی قیافه‌اش را هم کامل و واضح ندیده‌ام، چه رسد به مابقی چیزها در موردش.

کارم را با موفقیت تمام می‌کنم و برمی‌خیزم. وقت برگشتن است. پنجره‌اش باز است. خبری از نور زرد آباژور نیست. هالوژن‌های سقف روشن هستند و نوری از سمت تلویزیون به چشم می‌خورد. پرده‌ی باز هم کامل جمع شده، اما این‌بار برخلاف همیشه، مرتب و منظم به گل میخ با نواری پهن متصل است. آرام پلک می‌زنم. کاش باز هم ببینمش! حضورش با آرامش و سکونی خلسه‌وار همراه است. صداها محو و دور به گوش می‌رسند. بابا از تربیت به‌دردنخور مامان ایراد می‌گیرد و فریاد مامان به آسمان رفته و یک‌نفس چیزهایی قطار می‌کند در ذم بابا. نگاهم روی پنجره گیر افتاده. باید خودم را از این گودال تاریک بیرون بکشم. من آن‌جا ایستادن و توهم ساختن را نمی‌خواهم، اما زور نگاهم بیشتر از تمام حواسم است در آن لحظه.

— پریسا، تلفن. نرگسه، بیا.

نفسم را آسوده رها می‌کنم. چه دلیل خوبی برای چرخیدن و دور شدن. خم

می‌شوم تا پیش‌دستی و کتاب را بردارم که می‌آید. نگاهم نمی‌کند و من آهسته کمرم را راست می‌کنم. سیگاری آتش می‌زند و فندکش را داخل جیب شلوار پارچه‌ای تیره‌اش می‌سراشد. چند لحظه زل می‌زند به آتش سر سیگار و انگشتانش را آهسته به سمت دهان می‌برد.

نگاهم دستپاچه به اطراف می‌چرخد. باید تا مرا ندیده بروم. مامان باز اسمم را صدا می‌زند. موهایش بی‌قید به سمت عقب حالت داده شده‌اند. پیراهنش آبی آسمانی‌ست. با دکمه‌هایی انداخته شده و لبه‌هایی مرتب داخل کمر شلوار ایستاده. دست می‌کشم در جست‌وجوی کتاب. پیش پایم را لمس می‌کنم و نیست. یک لحظه‌ی کوتاه نگاه می‌گذرا می‌اندازم تا کتاب را ببینم. سرم را بلند می‌کنم و چشم‌هایم به من زل زده‌اند. جلد کتاب را می‌گیرم و صدای جدا شدن جلد از شیرازه را می‌شنوم. ره‌ایش می‌کنم و کلافه پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم. صدای مامان باز نامم را می‌خواند. کتاب را باقی می‌گذارم و می‌چرخم و به پنجره پشت می‌کنم. گوشی تلفن روی کانتر انتظارم را می‌کشد.

— الو، نرگس؟

— کجایی پس؟!

— خوبی؟

— افتضاحم.

— منم.

— تو دیگه چرا؟

به سوی اتاقم هجوم می‌برم و داخل دهنی گوشی نفسم را رها می‌کنم و

می‌گویم:

— می‌شه عاشق شدن رو تصور کرد؟

— چی کار کرد؟

— این پنجره...

— پنجره؟ چه خبره؟

روی تختم خراب می شوم و با دست مقابل چشمانم را می پوشانم و

نمی دانم خطاب به خودم یا نرگس می گویم:

— دیگه هیچ وقت نزدیک اون پنجره نمی شم.

روز موعود فرا رسیده بود و من با تمام قوا به پیش پاافتاده ترین جزئیات

اطرافم دقت می کردم تا به قولم در مورد پنجره ها عمل کنم. مثلاً گل آرایی سالن

که به نظر دم دستی و بدون خلاقیت انجام شده بود یا شیرینی های به شدت تازه

و خوشمزه ی روی میز، جام هایی از شربت پرتقال و آناناس بدطعم و لباس آن

خانم خوش اندام که به اطراف می خرامید.

برمی خیزم تا برای چند لحظه کنار نرگس بنشینم. نمی توانم دست از گفتن

جمله ی تکراری «چه قشنگ شدی» بردارم.

— او مدی؟

— جای علی رضا خالی که بهت چشم غره بره.

— تا دو سال پیش پس گردنی هم بهمون می زد!

— خوشگل شدی نرگس.

— برو گم شو.

— باور کن. باور نمی کنی؟

— لاکم افتضاحه. مدل موهام زشته. لباسم چروک افتاده.

— این نظرات اندیشمندان رو با سعید که در میون نداشتی؟

برای خانمی از اقوام شوهرش نیم خیز می شود و آهسته سر بالا می اندازد.

پشت دستش را نوازش می کنم و کنار گوشش می گویم:

— خیلی ناجور دلم می خواد به ماجرای پنجره ها بچسبم.

— خرنشو.

— عروس بی تربیت! مگه چی می شه؟ یه مشت خیال برای روزای تکراری.

— از ریشه و بنیان دیوونگیه.

— نمی دونم. من می رم. از شبت لذت ببر.

لبخند به زیبایی و شکوهمندی هر چه تمام تر می آید و روی لب هایش

می نشیند. از کنارش می گذرم و با شب ویژه اش تنه اش می گذارم.

مامان سر در گوش خانمی خوش پوش چیزهایی می گوید و زن ریسه

می رود از خنده و هر چند ثانیه یکبار سر می جنباند. سعی می کنم بدون جلب

توجه بنشینم و به این فکر کنم که چه قدر عالی می شود اگر باز هم بهانه ای دستم

بیاید و برای چند لحظه پای پنجره بروم، برای دیدار کوتاهی با ماه زیبا. در سرم

تجسم می کنم که آیا صدایمان از آن فاصله به هم می رسد یا نه. اگر قرار باشد

حرفی زده شود و کلماتی جریان بیابد، چه چیزهایی خواهند بود؟

چیزی به پایان جشن نمانده و من بی تابم برای خلاص شدن از شر این لباس

تنگ و ناراحت. مامان با خوشحالی مشغول معاشرت است و اوقات خوشی را

می گذراند. هیچ وقت این طور جمع ها را خیلی دوست نداشته ام. نشستن و

بی خود و بی جهت سر تکان دادن برای حرف های پیش پاافتاده ی کسانی که

هم فکر نیستند، آن قدرها هم جذاب نیست. اما امشب می توانم آسان تر از کنار

مکالمات بی سروته اطرافم بگذرم وقتی نرگس آن طور چشمگیر و جذاب در

مرکز توجه است.

— اون خانمی که سر میزمون نشسته بود، شماره موبایل رو گرفت.

بابا پیش دستی می‌کند و می‌پرسد:

— کدوم خانم؟

مامان وقتی علاقه‌ی بابا برای دانستن ماجرا را می‌بیند، خطاب به او پاسخ

می‌دهد:

— از اقوام آقا سعید بود، بیشتر دوست خونوادگی البته. پسرش کار آزاد داره.

درس خونده، اما خب تو شغل موروثی شون مونده.

بابا با علاقه شروع به پرس و جو می‌کند و مامان از جزئیات برایش می‌گوید

و تا وقت رسیدن به خانه مشغول تحلیل و بررسی نقاط ضعف و قوت پسر آن

خانم می‌شوند. به خانه که می‌رسیم، علی‌رضا را مشغول چرت زدن جلوی

تلویزیون می‌بینیم. صدای وزوز گزارش‌گر فوتبال، محو و دور به گوش می‌رسد.

بابا تلویزیون را خاموش می‌کند و علی‌رضا هم با خیالی آسوده کمی کش و

قوس می‌آید و خمیازه می‌کشد.

— خوش گذشت؟

مامان با لحنی نکوهش‌گر می‌گوید:

— گفتم تا دیروقت شرکت کار داری! برات یه مورد مناسب و عالی پیدا

کرده‌م، چه دختری.

علی‌رضا می‌خندد و با لودگی می‌پرسد:

— چه دختری؟

مامان باکمال میل شروع به تعریف می‌کند. دور و اطراف پسرش می‌پلکد و

ظرف و ظروف خالی را از روی میز برمی‌دارد و چیزهایی را در دسترس او قرار

می‌دهد. می‌توان هیجانی مهار شده را در صدای شاد مامان حس کرد. او

مدت‌هاست منتظر عضوی جدید میان خانواده‌ی کوچکش است.

— پریس.

از روی شانه‌ام نگاهش می‌کنم و او چشمک می‌زند.

— فردا وقت داری چند ساعت بیای دفتر پیش ما؟

— چه طور؟

— یه جلسه‌ی کاری مهم.

— آره عزیز دلم، می‌آد. براتون کلوچه می‌پزم، یا کیک. ساعت چند اون جا

باشه؟

— دوازده خوبه.

حال و حوصله‌ی چون و چرا کردن ندارم. می‌توانم بعد از تمام شدن جلسه به

چند تا از آدرس‌هایم سر بزنم. این‌که برای ساعت‌های پیش رویت برنامه‌ای هر

چند کوچک و کم‌اهمیت هم داشته باشی، خوب به نظر می‌رسد. نرگس زندگی

مشترکش را آغاز خواهد کرد. علی‌رضا قدم‌های لرزانی به سوی پیشرفت

برمی‌دارد. پویا تا مدتی دیگر به خواسته‌اش می‌رسد. خوب یا بد، هرکسی نقشه

و برنامه‌ای برای مابقی زندگی‌اش دارد. هرکسی به جز من!

آهسته دور و اطراف اتاق راه می‌روم و وسایلم را سر جایشان برمی‌گردانم.

رفتن به دفتر برادرم را دوست ندارم، اما نمی‌توانم این درخواست کوچک و

کم‌زحمت را از او دریغ کنم. موهای شینیون شده و کرم‌پودر ماسیده روی

صورت‌م بهانه‌ی خوبی می‌شوند برای یک حمام طولانی مدت و آرامش‌بخش.

دفتر درهم ریخته و نامرتب است. علی‌رضا با شانه‌هایی جمع شده و نگاهی

ثابت روی کارش تمرکز کرده. برایم سر تکان می‌دهد و جویده‌جویده چیزی

می‌گوید شبیه راحت باش. خبری از فرهاد نیست و این نبودن حس بهتری به من می‌دهد.

— من یه کم این جاها رو مرتب می‌کنم.

— نیازی نیست. فردا مستخدم می‌آد.

برای بودن آن پاراوان زیبا باید بی‌نهایت خدا را شکر کرد. هر چه اضافه به نظر می‌رسد را می‌برم پشت پاراوان و روی هم می‌چینم. آشپزخانه دیگر حتی جای سوزن انداختن هم ندارد. درعوض بیرون کمی سروسامان گرفته و قابل تحمل‌تر از قبل به نظر می‌رسد.

— به زحمت افتادید.

مشغول چیدن ظرف‌ها داخل سینک هستم که حضور فرهاد از جا می‌پراندم. در دو قدمی‌ام ایستاده و بلافاصله می‌توانم بوی خوش غذا را حس کنم. صدای آمدن و حرف زدنش را شنیدم، اما تصور می‌کردم به محض آمدن مشغول کار شود.

— نه، زحمتی نبود.

کمی به سمت راست می‌روم. امیدوارم جابه‌جا شود و برای بیرون رفتن به من راه بدهد. درعوض دست‌هایش را همراه با کیسه‌های غذا بالا می‌آورد و می‌گوید:

— با اینا چی کار کنم؟

به اطرافش نگاه می‌کند. انتظار دارد من با اجی مچی جایی برای کیسه‌ها باز کنم! سکوتم را که می‌بیند، شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

— می‌برمشون بیرون.

— مهموناتون؟

مچش را به زور به سمت صورتش می‌گرداند تا ساعتش را ببیند و نجوا می‌کند.

— هنوز چهل و پنج دقیقه تا قرارمون مونده. لطف می‌کنید قاشق و چنگال

بیارید؟

این را می‌گوید و قبل از شنیدن پاسخ من از آشپزخانه بیرون می‌رود. شیر را با آخرین فشارش باز می‌کنم روی ظرف‌ها. به نظر کمی بی‌ادبانه می‌رسد این نوع درخواستش. بیشتر شبیه دستور می‌آید تا خواهش! لابه‌لای ظرف و ظروف دنبال قاشق می‌گردم و به این نتیجه می‌رسم که هفته‌ای یک‌بار آمدن مستخدم برایشان کم است. آن‌ها به مستخدمی تمام وقت نیاز دارند.

میان صدای شرشر آب، جسته‌گریخته صحبت‌های‌شان را می‌شنوم. فرهاد با لحنی دستوری نکاتی را گوشزد می‌کند و ناخودآگاه ابروهایم به هم نزدیک می‌شوند. گرم صحبت در مورد کم‌وکیف سفارش به نسبت بزرگی که دریافت کرده‌اند هستند. هر دو شاد و سرحال از چگونگی انجام کار می‌گویند. جلسه‌شان با موفقیت به انتها رسیده و نمی‌توانم کتمان کنم که بیشتر افتخار این موفقیت را باید به پای فرهاد نوشت. علی‌رضا با کمال میل عرصه را برای شریک و همکاری خالی گذاشته و اجازه داده سکان امور در دست او باشد و می‌توانم بگویم این تدبیری عاقلانه بوده است.

— باید یه طراح دیگه هم به تیممون اضافه کنیم، همین‌طور یه منشی.

— تا بعد از تصفیه حسابمون با عنایتی امکانش نیست دو تا نیرو هم‌زمان

بگیریم. راستی، روزبه دنبال کار بود. نظرت چیه بهش زنگ بزنم؟

— روزبه اردکانی؟ خوبه.

— در مورد منشی هم...